

## در هاله شرم

ساحلِ خاموش ، در بهتِ مه آلود سحرگاهان  
چشمِ وا می کرد و - شاید -  
جای پاها را ، نخستین بار ، روی ماسه‌ها می دید !  
ما بر آن فرمای تُردِ تر ، روان بودیم .

آسمان و کوه و جنگل نیز ، مبهوت از نخستین لحظه دیدار ،  
باخورشید!

آه ، گفتمی ما ، در آغاز جهان بودیم؟

بر لب دریا

در بهشت بیکران صبحگاهان ،

ما

چشم و دل ، در هاله شرم نخستین!

آدم و حوا!

www.KetabFarsi.com

## دلی از سنگ می خواهد

خروش و خشم توفان است و ، دریا ،  
به هم می کوبد امواج رها را .  
دلی از سنگ می خواهد ، نشستن ،  
تماشای هلاک موجها را !

## مرگ در مرداب

لب دریا رسیدم تشنه ، بی تاب ،  
ز من بی تاب تر ، جان و دل آب ،  
مرا گفت : از تلاطم‌ها میاسای !  
که بد دردی است جان دادن به مرداب !

## در بلندیهای پرواز

زمان در خواب و دریا قصه پرداز ،  
خیالم در بلندیهای پرواز ،  
ز تلخیهای پایان ، می رسیدم  
به شیرین شگفتیهای آغاز !

به هر موجی که می‌گفتم...

به دریا شکوه بردم از شب دشت ،  
وز این عمری که تلخ تلخ بگذشت ،  
به هر موجی که می‌گفتم غم خویش ؛  
سری می‌زد به سنگ و باز می‌گشت .

## احساس

نشسته ماه بر گردونهٔ عاج.  
به گردون می‌رود فریادِ امواج .  
چراغی داشتم ، کردند خاموش ،  
خروشی داشتم ، کردند تاراج...

## ایثار

سر از دریا برون آورد خورشید  
چو گُل ، بر سینه دریا ، درخشید  
شراری داشت، بر شعر من آویخت  
فروغی داشت، بر روی تو بخشید!



## پیکار

لب دریا ، جدال تور و ماهی ،  
ز وحشت می رود چشم سیاهی ،  
تپیدن‌های جان‌ها بود بر خاک ،  
کنار هم ، گناه و بیگناهی !

## جزر و مد

ماه ، دریا را به خود می خواند و ،  
آب ،

با کمندی ، در فضاها ناپدید ؛  
دم به دم خود را به بالا می کشید .

جا به جا در راه این دلدادگان  
اختران آویخته فانوس ها .

□

گفتم این دریا و این يك ذره راه !  
می‌رساند عاقبت خود را به ماه !  
من ، چه می‌گویم ، جدا از ماه و خویش  
بین ما ،

افسوس ،

اقیانوس‌ها...

## خواب ، بیدار

گرچه با یادش ، همه شب ، تا سحرگاهان نیلی فام ،  
بیدارم ؛

گاهگاهی نیز ،

وقتی چشم بر هم می گذارم ،

خواب‌های روشنی دارم ،

عین هشیاری !

آنچنان روشن که من در خواب ،

دم به دم با خویش می‌گویم که :  
بیداری‌ست ، بیداری‌ست ، بیداری !

□

اینک ، اما در سحرگاهی ، چنین از روشنی سرشار ،  
پیش چشم این همه بیدار ،

آیا خواب می‌بینم ؟

این منم ، همراه او ؟

بازو به بازو ،

مست مست از عشق ، از امید ؟

روی راهی تار و پودش نور ،

از این سوی دریا ، رفته تا دروازه خورشید ؟

□

ای زمان ، ای آسمان ، ای کوه ، ای دریا !

خواب یا بیدار ،

جاودانی باد این رؤیای رنگینم !

## ارمغان

چگونه ماهی خود را به آب می سپرد !  
به دست موج خیالت سپرده ام جان را .  
فضای یاد تو ، در ذهن من ، چو دریائی است ؛  
بر آن شکفته هزاران هزار نیلوفر .  
درین بهشتِ برین ، چون نسیم می گذرم ،  
چه ارمغان برم آن خنده گل افشان را ؟

من فکر می‌کنم پس هستم  
دکارت

من طغیان می‌کنم پس هستم  
کامو

مهر می‌ورزیم...

جامِ دریا از شرابِ بوسه خورشید لبریز است ،

جنگلِ شب تا سحر تن شسته در باران ،

خیال‌انگیز !

ما ، به قدرِ جامِ چشمان خود ، از افسون این خمخانه سرمستیم

در من این احساس :

مهر می‌ورزیم ،

پس هستیم !

سه آفتاب...

آئینه بود آب .

□

از بیکران دریا نخورشید می دمید .

زیبای من شکوه شکفتن را

در آسمان و آینه می دید .

اینک :

سه آفتاب !

۷۴ مروارید مهر



## نیلوفرستان

آوایش از دور،  
بانگ خوش آمد بود - شاید -  
پوینده در پهنای آن دشت زمرد ،  
بالنده تا بالای آن باغ زبرجد ،  
مثل همیشه ، گرم ، پرشور...

□

نزدیک‌تر ، نزدیک‌تر ،  
از لابه‌لای شاخه‌ها ، از پشت نیزار ،  
گهگاه می‌شد آفتابی !  
نیلوفرستانی ، سمن‌زاری ، که چون عشق ،  
تا چشم می‌پیمود ، آبی !

□

نزدیک‌تر ، نزدیک‌تر ، او بود ، او بود .  
آن همدلِ هم‌صحبّتِ آئینه رو بود .  
آن هم‌زبانِ روشنِ پاکیزه خو بود .  
آن عاشقِ از خود برون ،  
آن عارفِ در خود فرو بود .  
آن سینه ، آن جان ، آن تپش ، آن جوشش ، آن نور...

□

دریا ، همان دنیای رازِ بیکرانه ،  
دریا ، همان آغوشِ بازِ مادرانه ،  
دریا ، شگفتا ، هردو ، هم‌گهوارد ... هم‌گور...!

□

نزدیک‌تر ، نزدیک‌تر ، او هم مرا دید.

آوای او بانگ خوش آمد بود ،

بی هیچ تردید .

آن سان که بیند آشنائی آشنا را ،

چیزی درین عالم به هم پیوند می داد

جان های بی آرام ما را .

□

خاموش و غمگین ، هر دو ساعت ها نشستیم !

خاموش و غمگین هر دو بر هم دیده بستیم .

ناگاه ، ناگاه ،

آن بغض پنهان را ، که گفتمی ،

می کُشتِ مان چون جور و بیداد زمانه ؛

با های های بی امان درهم شکستیم؟...

از دل ، به هم افتاده ، مالا مالِ اندوه ،

برشانه های خسته ، بار درد ، چون کوه ،

می گفتم و می گفتم و می گفتم و می گفتم ،

تا آفتاب زرد ، در اعماق جنگل ها فروخفت !

□

دریا و من ، شب تا سحر بیدار ماندیم .

شعری سرودیم .

اشکی فشاندیم .

شب تا سحر ، آشفته حالی بود با آشفته گوئی ،  
اندوه یاران بود و این آشفته بوئی ،  
بر این پریشان روزگاری ، چاره جوئی .

□

دریا به من بخشید آن شب ،  
بس گنج از گنجینه خویش .  
از آن گهرهای دلاویزی که می ساخت ؛  
در کارگاه سینه خویش ؛  
جوشش ، تپش ، کوشش ، تکاپو ، بی قراری !  
ساکن نماندن همچو مرداب ،  
چون صخره - اما - پیش توفان استواری !  
هم بر خروشیدن به هنگام ،  
هم بردباری !

□

درجاده صبح  
با دامن پر ، باز می گشتم - سبکبال -  
سرشار از امیدواری !  
می رفتم و می دیدمش باز ،

در صبحگاهِ آفتابی :  
نیلوفرستانی ، سمنزاری ، که چون عشق ،  
تا چشم می‌پیمود ، آبی !  
از لابه‌لای شاخه‌ها از پشت نیزار  
از دور ، از دور ...  
او همچنان تا جاودان سرمست ، مفرور !

## شعبده

خورشید،

زخم خورده ، گسسته ، گداخته ،

می رفت و اشک سرخش ،

بر آب می چکید .

در بیشه زارِ دریا ،

می گشت ناپدید !

□

دیگر دلم به ماتم مرگش ندین تپید !  
بازیگران شعبده را می شناختم !  
فردا دوباره از دل امواج می دمید !

من ،

خسته ، زخم خورده ، گسسته ...  
در بیشه زار حسرت خود ،  
می گداختم !

## دریا

آهی کشید غمزده پیری سپید موی ،  
افکند صبحگاه در آئینه چون نگاه ،  
در لابه‌لای موی چو کافور خویش دید ،  
یک تار مو سیاه !

□

در دیدگان مضطربش اشک حلقه زد .



در خاطرات تیره و تاریک خود دوید .  
سی سال پیش نیز در آئینه دیده بود :  
يك تار مو سپید !

□

در هم شکست چهرهٔ محنت کشیده‌اش  
دستی به موی خویش فرو برد و گفت : « وای ! »  
اشکی به روی آینه افتاد و ناگهان ،  
بگریست های های !

□

دریای خاطرات زمان گذشته بود ،  
هر قطره‌ای که بر رخ آئینه می‌چکید .  
در کام موج ، نالهٔ جانسوز خویش را ،  
از دور می‌شنید !

□

توفان فرونشست ، ولی دیدگان پیر ،  
می‌رفت باز در دل دریا به جستجو ،  
در آب‌های تیرهٔ اعماق خفته بود ؛  
يك مشت آرزو !

هزار اسب سپید ...

به سنگِ ساحلِ مغرب شکست زورق مهر ،  
پرندگانِ هراسان ، به پرس و جو رفتند .

هزار نیزه زرین به قلب آب شکست .  
فضای دریا یکسر به خون و شعله نشست .  
به ماهیان خبرِ غرقِ آفتاب رسید .  
نفس زنان به تماشای حال او رفتند !

۸۴ مروارید مهر

ز ره در آمد باد،  
به هم بر آمد موج ،  
درون دریا آشفته ناگهان ، گفتمی  
هزار اسب سپید از هزار سوی افق ،  
رها شدند و چو باد از هزار سو رفتند!

□

نه تخته پاره زرین ، که جان شیرین بود ؛  
در آن هیاهوی هول آفرین رها بر آب ! -  
هزار روح پریشان به هر تلاطم موج ،  
بر آمدند و به گردابها فرو رفتند !

□

لهیب سرخ به جنگل گرفت و جاری شد.  
نواگران چمن از نوا فرو ماندند .  
شب آفرینان بر شهر سایه افکندند .  
سحرپرستان ، فریاد در گلو ، رفتند !

پس از مرگ بلبل

نفس می زند موج . . .

□

نفس می زند موج ، ساحل نمی گیردش دست ،

پس می زند موج .

فغانی به فریادرس می زند موج !

من آن رانده مانده بی شکیم ،

که راهم به فریادرس بسته ،  
دستِ فغانم شکسته ،  
زمین زیر پایم تهی می کند جای ،  
زمان در کنارم عبث می زند موج !

نه درمن غزل می زند بال ،  
نه در دل هوس می زند موج !

□

رهاکن ، رهاکن ، که این شعله خرد ، چندان نباید ،  
یکی برق سوزنده باید ،  
کزین تنگناره گشاید ؛  
کران تا کران خار و خس می زند موج !

□

گر این نغمه ، این دانه اشک ،  
درین خاک روئید و بالید و بشکفت ،  
پس از مرگ بلبل ، ببینید  
چه خوش بوی گل در قفس می زند موج !

ساحل افتاده گفت : « گرچه بسی زیستم  
هیچ نه معلوم شد آه که من کیستم . »  
موج زخود رفته‌ای، تیز خرامید و گفت،  
« هستم اگر می‌روم گر نروم نیستم . »  
محمد اقبال لاهوری

## فلسفهٔ حیات !

موج زخود رفته رفت  
ساحلِ افتاده ماند .

این، تن فرسوده را ،  
پای به دامن کشید ؛  
و آن سرِ آسوده را ،  
سوی افق‌ها کشاند .